

من غلام قمرم

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خیری، آرزیتا
عنوان و نام پدیدآور	من غلام قمرم / آرزیتا خیری
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۷۳۷ ص.
شابک	978 - 964 - 193 - 448 - 6
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۷۰۸۳۶۳

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

من غلام قمرم آرزیتا خیری

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-448-6

فصل اول

برف می‌بارید؛ سنگین و سخت و گاهی آن میان باد هوهویی می‌کشید و ذرات خیس برف را به صورت یخ‌زده‌ی ماه‌رخسار می‌کوبید.

ایستاده بود کنار حوض خشتی حیاط و زیر بارش برف نگاهش می‌کرد. مریم بانو جلو تر رفت.

سینی آب و قرآن دستش بود. نگاهش در نگاه یوسف دودو می‌زد. میان شلاقی که باد به صورتش می‌کوبید، نه‌چندان بلند گفت: راهت بی‌خطر پسرم! یوسف لبخند زد؛ محکم.

انگار از همین حالا راه و رسم نظامی‌گری را یاد گرفته بود. خم شد و قرآن را بوسید. مریم بانو دستش را بالاتر برد و یوسف از زیر آن گذشت. دوباره مقابل او ایستاد و با لحن محکمی گفت: ممنونم، به‌خاطر...

مکث کرد و برق نگاهش پشت دانه‌های برفی که روی صورتش می‌ریخت، گم شد. حرفش را در نگاه او تمام کرد: به‌خاطر همه‌ی سال‌هایی که گذشت. مریم بانو لبخند زد و نگاه یوسف چرخید سوی ماه‌رخسار. تبسمش جان‌دارتر بود. با آن لباس نظامی و فانوسقه‌ای که داشت حالا شبیه هم‌بازی روزهای کودکی ماه‌رخسار نبود. دستش را کنار گوشش برد و مقابل آن دو زن محکم پا کوبید.

لبخند مریم بانو با بغض در هم آمیخت. ماه‌رخسار روی برفی که زمین را سفید می‌کرد جلو رفت. اخمش شیرین بود. دستش را بالا برد و سنجاق سینه‌ی نقره‌نشانش را به او نیفرم نظامی او سنجاق کرد. لبخندش می‌لرزید. در نگاه بالابلند یوسف گفت: دعای چشم‌زخمه. تو که هیچ وقت حواست به خودت نیست، دعا بدرقه‌ی راهت کردم صاحبش پشت و پناحت باشه.

یوسف پلک زد. کمی دیگر می ماند پای رفتنش شل می شد.

دستش را پایین آورد و به سوی در چرخید. نگاهش لحظه‌ای روی طرح خیس و چوبی دروازه‌ی حیاط دودو زد، اما بعد آن را گشود و قدم به گذر گذاشت و کمی بعد آن سوی دری که حجمی از برف پشتش جا خوش می کرد، از نظر مادر و دختر دور شد.

مریم بانو خیره به در بسته پلک زد، بعد بی اینکه به ماهرخسار نگاه کند به سوی عمارت چرخید. ماهرخسار زیر برفی که هر لحظه سنگین تر می شد، مچاله درکت پشمی اش نفسی کشید و هاله‌ای از بخار مقابل صورتش جان گرفت.

چشم از دروازه‌ی بسته و جای خالی یوسف گرفت و روی رد پای مادرش از میان برف راهی باز کرد.

از کنار باغچه‌های لب‌خستی یخ‌زده گذشت. صدای کشیده شدن قدم‌هایش روی حجم برف با قارقار کلاغی که بالاتر از بام می پرید در هم آمیخته بود. از پله‌های آجری ایوان بالا رفت و کمی بعد در هزارشیشه‌ی عمارت را گشود و هم‌زمان موجی از گرمای ملایم خانه پوست یخ‌زده‌اش را نوازش کرد.

در را که می بست، چشم چرخانند. مادرش نبود. نگاهش بالاتر رفت و جایی به خم پله‌ها چسبید. می توانست تصورش کند؛ حکما به رسم وقت‌های دلتنگی پشت در اتاقش، انتهای راهروی طبقه بالا، کنار پنجره نشسته و با دستی زیر چانه بارش برف را دوره می کرد.

ماهرخسار با نفسی بلند به همان سو رفت. صدای چک‌چک برفی که در ناودان سر می خورد با جرق جرق هیزم‌های بخاری دیواری گوشه‌ی نشیمن سکوت محزون خانه را می شکست.

از پله‌های مفروش بالا رفت. ابتدای نیم طبقه نگاهش به سوی ارسی‌های هزاررنگ کشیده شد. حتی از پشت شیشه‌های مربع قرمز و سبز و زرد هم بارش برف محزون و سنگین به نظرش می آمد.

در راهرو به راه افتاد. نگاهش حالا به در بسته‌ی اتاق مادرش بود، اما نرسیده به آن، پشت در اتاق دیگری ایستاد. با مکث چشم از در اتاق مریم بانو گرفت و در اتاق خود را گشود و لحظه‌ای بعد پشت در به پنجره زل زد. از همین فاصله‌ی بعید هم نمای ناقصی از اتاقک گوشه‌ی حیاط به چشمش می آمد.

جلوتر رفت و پرده را کنار زد. روی شیشه‌های بخارگرفته دست کشید و بعد زل زد به بنای جمع و جوری که یک‌زمانی سرپناه عبدالله بود و پسرش، یوسف! نفسش این‌بار آه بلندی بود.

پرده را رها کرد و به عقب چرخید. میز تحریر کنج اتاق او را برای نوشتن وسوسه می کرد.

به همان سو رفت و پشت میز نشست. دفتر قطورش را گشود و نگاهش دوخته شد به نوشته‌ی اولین صفحه آن.

ابتدای صفحه، آن بالا با خطی خوش و خوانا نوشته بود: یاحق!

دفتر را ورق زد. نگاهش جمله‌ها را می کاوید:

«روزگاری نزهت‌السلطنه بودم؛ از تیر و طایفه‌ی قیجر. آقاجانم اصرار داشت نامم را کامل بخوانند. نه به خاطر خط و ربط‌مان با نسلی که به شاهان می رسید، که درباره‌ی بدیع همین قدر حساس بود؛ بدیع‌السلطنه! انگار با آن لقب سنگین پشت اسم‌مان، نازدانگی ما را جار می زد!»

دفتر را بست و یک‌باره انگار صدایی در مغزش خاموش شد؛ صدای لطیف و محزون یک زن!

از پشت میز بلند شد و به سوی رخت‌آویز گوشه‌ی اتاق رفت. کمی بعد مقابل آینه ایستاد و گره روبنده را پشت سرش محکم کرد. از اتاق که بیرون می رفت بسته‌ی کاغذپیچ شده‌ای هم زیر بغلش بود. جلوی در لختی مکث کرد و نگاهش را دوخت به در بسته‌ی اتاق مادرش، اما بعد با نفسی بلند به سوی راه پله رفت و همان‌دم که از پله‌ها پایین می آمد به ارسی‌های بلند و هزاررنگ چشم

دوخت. آسمان از تپش افتاده بود انگار و حالا فقط صدای چک‌چک آب شدن برفی بود که در ناودان می‌سُرید.

روی ایوان کفش‌هایش را پوشید و مجاله درکت پشمی، بال‌های چادرش را هم آورد. رد قدم‌های چند دقیقه‌ی پیش پر شده بود. کلافه از سنگینی برف برای خودش راه باز کرد. امروز بایستی برف را پارو می‌کرد. حالا که یوسف رفته بود کارهای مردانه‌ی منزل هم به ناچار به او و مادرش تحمیل می‌شد.

از کنار باغچه‌ی بی‌برگ و بار حیاط گذشت. رسم روزگار همین بود. تا ابد که نمی‌توانستند به مردانگی یوسف تکیه کنند. از یک جایی به بعد بایستی زنانه مقابل امور مردانه می‌ایستادند.

گذر خلوت بود. تنها هرازگاه درشکه‌ای با عجله از کنارش می‌گذشت و میان هی‌هی اسبی سرمازده از خشونت دی، مشتی هم آب و گل به چادر او می‌پاشید. خودش را به حاشیه‌ی گذر کشید. زنی با روبنده ایستاده بود در آستان دکان مش‌رمضان و سرکهنگی لوبیا چیتی غر می‌زد.

ماه‌رخسار پا تند کرد و کمی بعد از خم دیوار دکان آمیزیحیی هم رد شد. عطر هل و دارچین قرابیه‌های دست‌پخت میرزا هوش از سرش می‌برد. وقت بازگشت باید پاکتی قرابیه می‌خرید. شاید با حربه‌ی شیرینی و فنجانی قهوه، شبیه همان چیزی که از مسیو ژان یاد گرفته بود، می‌توانست مادر را از گوشه‌نشینی اتاق انتهای راهرو بیرون بکشد.

تابلوی تلگراف‌خانه دلش را قرص کرد و به قدم‌هایش سرعت بیشتری بخشید. وقتی از یکی دو پله‌ی آجری ساختمان بالا می‌رفت، نگاهش به کفش‌های گلی‌اش افتاد. نومیدانه چادرش را رها کرد تا بلکه بتواند حجم سنگین گل آنها را زیر سیاهی چادر پنهان کند.

تلگراف‌خانه خلوت بود. در را رها کرد و چشم چرخاند. هوا که سرد می‌شد، انگار عوام هم کز کرده کنج کرسی‌های گرم‌شان، توان‌شان تحلیل می‌رفت برای

گپ‌وگفت‌های کوتاه تلگرافی.

مقابل پیشخوان ایستاد. مسیو ژان با نیم‌کلاه سایه‌داری که روی سرش بود، به نگاه پشت رو بنده‌ی او لبخند زد. نیم‌آستین‌های سفیدی را که ابتدا و انتهای شان با کش جمع شده بود، به رسم همیشه تا آرنج بالا کشیده و عینک فریم پَنسی گردش نگاه‌آشنایش را مهربان‌تر از همیشه نشان می‌داد.

ماه‌رخسار با لبخندی محجوب رو بنده را بالا زد. بسته‌ی کاغذپیچ را که روی پیشخوان می‌گذاشت، نه‌چندان بلند گفت: فکری‌ام هر نوبه منو از پشت این رو بنده چطور تمیز می‌دید با خیل نسوانی که پوشینه‌شون همین بوده از ازل!

مسیو محکم‌تر از او تبسم کرد. بسته‌ی کاغذی‌اش را جلو کشید و وقت واریسی آن جواب داد: تو این شهر سرمازده چند تا زنو می‌شناسی که زیر چک‌چک برف و گِل‌شُل گذر خشتی چادرچاقجور کنه و صاف بیاد تلگراف‌خونه برای پست بسته‌ای که همیشه ده دور بیشتر کاغذ دورش پیچیده! ماه‌رخسار خندید. حالا نگاهش به بسته بود. زمزمه کرد: آدمایی که می‌نویسن انگار ابا دارن از خونده شدن.

مسیو مهر تلگراف‌خانه را روی بسته کوبید و جدی‌تر از قبل جواب داد: شرم از خونده شدن هیچ اثری رو جاودان نمی‌کنه دوشیزه خانوم که اگه این‌جور بود اتللو و هملت و مکبث موندگار نمی‌شدن تو تاریخ ادب.

ماه‌رخسار ابرو بالا داد و نومیدانه گفت: کنار هراسی که من از خونده شدن سیاه‌مشقام دارم، اما انگاری جناب حاتم هم براش توفیری نداره یه دختر بی‌نام و نشون از دورترین گوشه‌ی این بلاد سر هفته یه قسمت از داستان شو براش پست می‌کنه؛ می‌خواد تو گرمای تموز باشه یا سرمای بهمن!

مسیو عینکش را روی بینی عقب کشید و با مهربانی جواب داد: من‌که یه خط هم نخوندم از این به قول تو سیاه‌مشق، اما هر هفته از اکبر روزنومه‌فروش یه نسخه «ایران فردا» می‌خرم فقط به این امید که پاورقی «م.پ» رو طبع کرده باشن

تو یکی از صفحات کاهی هفته نامه.

لبخند ماهرخسار نوید بود. چند سکه روی پیشخوان گذاشت و مسیو با امید بیشتری حرفش را تمام کرد: دل تو قرص کن دخترم. می رسه اون روز که واسه خونندن قصه هات جلوی دفتر روزنومه صف بکشن.

لب های ماهرخسار محجوب و شاد از هم کشیده شد. روبنده اش را پایین داد و از پشت سفیدی آن نجوا کرد: ممنونم مسیو.

نگاه پیرمرد مثل همیشه ملایم و مهربان بود. ماهرخسار به سوی در چرخید، اما مسیو این بار با عجله پرسید: راستی یوسف راهی شد؟

او دوباره به سوی برگشت. سری تکان داد و گفت: امروز سحر بعد از خروس خون.

مسیو دستش را زیر چانه زد و آرام تر گفت: حکما والده خانوم الآن محزونند از جای خالی اون جوون.

او شانه بالا انداخت: بعد از مش عبدالله که به نحسی وبا رفت، مرد عمارت یوسف بود. از خرید بار و بنشن گرفته تا...

نگاهش چرخید سوی ارسی های کوتاه هلالی شکل و ادامه داد: تا روفتن برفی که گاهی به قاعده ای امسال اون قدر سنگین می باره که نمی شه قدم از قدم برداری.

نفسش پشت بلندی روبنده صورتش را گرما بخشید. با جان بیشتری گفت: امشب قصد کردم قهوه درست کنم مسیو؛ همون جور که شما یادم دادید.

او به خنده افتاد و جواب داد: مقابل خانوم والده ای که آوازه ای هنرشون تو محل پیچیده، حرف از تعلیم طبخ قهوه نقل زیره بردن به کرمونه!

صدایش آرام تر شد: برو دخترم، برو تا دوباره آسمون سنگین نشده.

ماهرخسار سر تکان داد و به سوی در رفت. سایه اش که از روی دیوار تلگراف خانه جمع می شد، مسیو ژان نجوا کرد: پدر سوختگی روزگار واسه هر

کی به جوره.

چانه اش را بالا کشید و وقت برداشتن بسته ای کاغذ پیچ شده ای ماهرخسار دوباره پیچ پیچ کرد: برا شما لابد جاگیری تو بلاد غریبی مثل آذربایجان... نگاهش روی نشانی بسته مکث کرد: وگرنه که هر کسی تو همون سین سلام فهمش می شه اهل این اطراف نیستید.

نشانی جایی بود در طهران، خیابان لاله زار، هفته نامه ای ایران فردا!

نشسته بود روی صندلی گهواره ای و با حرکتی آرام به پوست زخمی کف دست هایش ضمامد می مالید. ماهرخسار سینی جمع و جوری از قهوه و شیرینی را روی میز گذاشت. مریم بانو نیم نگاهی به محتویات سینی انداخت و بعد دوباره نوک انگشتش را کف دستش کشید. ماهرخسار به طرفش رفت، کنار پای او روی قالیچه نشست و دستش را گرفت. مریم بانو در سکوت لحظه ای نگاهش کرد و بعد راحت تر به صندلی تکیه داد.

شب بود و نور چراغ گردسوز روی طاقچه، لرزان و نیمه جان نور می بخشید به اطراف.

ماهرخسار با دیدن پینه ای کف دست های مادر اخم آلود گفت: این که کار شما نبود خانوم جون. صبر می کردید یکی از پارویی های گذرو می آوردیم جهت برف روبی.

او با نفسی بلند جواب داد: تو حیاط به قدر یه جای پا راه نبود. یه کم دیگه می گذشت برف یخ می زد و سنگین می شد.

ماهرخسار دوباره کف دست او را چرب کرد و از پایین نگاهش کرد. مریم بانو این بار لبخند نرم تری زد و دست آزادش را روی گونه ای او کشید، اما بعد نگاهش چرخید سوی پنجره و نجوا کرد: باید بسپرم یه زن و شوهر جوون پیدا کنن. نقل امروز و برف و پارو که نیست. کارای عمارت کار من و تو نیست.